

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زدم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اصداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
-حافظ، غزلیات، غزل شماره‌ی ۲۳۲

با سلام،

وقتی بچه بودم می‌شنیدم که وقتی کسی بدخلقی و بدقلقی می‌کند، می‌گویند: «باز جن‌هایش آمده‌اند!». یا «شیطان در جلدش رفته است!». با شنیدن غزل شماره‌ی ۲۱۲ و در برنامه‌ی ۹۲۶ گنج حضور، از توضیحات آقای شهبازی متوجه شدم که جن و پری و شیطان و فرشته همه فرمهای مختلف هشیاری هستند. فرمهایی که با هم در جنگند، بی‌خبر از اینکه از یک‌جا برخاسته‌اند. و هر دو فرم را باید در شیشه کرد! یکی را که چون زهر است، در شیشه کرد و رویش علامت اسکلت گذاشت و درش را محکم بست؛ و دیگری را که چون شراب، شادی‌بخش است در شیشه کرد و جام جام به دست خلق داد تا مست شوند!

بنظر می‌رسد اینکه هشیاری به چه فرم ظاهر شود، به فکرهای ما بستگی دارد. و فکرهای ما از باورهای ما برمی‌خیزند. گویی در یک زمینه‌ی سفید یک دست، رنگ‌های مختلف شکل می‌گیرند و برمی‌خیزند و خود را متفاوت و جدا از یکدیگر می‌بینند و با هم در جنگند. حتی در یک فرد، بسته به نوع اتفاق و شرایطی که در آن قرار دارد، رنگ‌های مختلف از صفحه‌ی سفید ذهنش برمی‌خیزند و با هم به ستیزه درمی‌آیند و باعث ناآرامی‌اش می‌شوند. مولانا می‌گوید، تا این جنگ بین تضادها در درون انسان و در بین انسان‌ها وجود دارد، از آرامش خبری نیست و باید یکتایی را درک کرد تا به صلح درون و بیرون رسید و سعادت واقعی را تجربه کرد.

در برنامه‌ی شماره‌ی ۹۲۵ گنج حضور و در غزل شماره‌ی ۱۹۲۲ خواندیم:

ایمان با کفر شد هم‌آواز
از یک پرده زنده الحان
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۹۲۲

ایمان و کفر هر دو با هم هم‌آواز هستند و در یک پرده می‌خوانند.

برای درک این بیت در آثار مولانا جستجویی کردم و دریافتم که در فیه‌ما‌فیه مولانا چنین می‌گوید:

«دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دُویست. زیرا که کفر، انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مکر را کسی می‌باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دوییست و آن عالم، ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنیست و چون دوستی موجب دویی باشد و عالمی هست که آنجا دویی نیست، یگانگی محض است، چون آنجا رسید، از دویی جدا شد.»

در غزل شماره‌ی ۱۷۸۶ نیز که در برنامه‌ی شماره‌ی ۶۹ گنج حضور تفسیر شده است، داریم:

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۸۶

یعنی وقتی انسان عشق را در آغوش می‌گیرد، وقتی پذیرای آموزش معنوی می‌شود و به حقیقت وجودی خود و دیگران پی می‌برد، و تبدیل به هشیاری حضور می‌شود، کفر و ایمان دیگر برایش بی‌معنی می‌شود. عارف وقتی به من ذهنی نیست می‌شود، «بودن» واقعی را، گرمی عشق را و یکتایی را تجربه می‌کند و این عین ایمان است.

در غزل شماره‌ی ۲۱۲ نیز می‌گوید:

به نفی لا لا گوید هر دمی لا لا
بزن تو گردن لا را، بیار الا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

یعنی وقتی کسی منکری را انکار می‌کند، خود در انکار یکتایی است. برای یکتا بودن نباید دیگری را انکار کرد، حتی اگر کافر باشد. چون انکار او و دشمنی با او خود کفر است!

فکر می‌کنم اگر کسی به عمق این ابیات توجه کند، دیگر هرگز با کسی وارد بحث و جدل بر سر اعتقادات و باورهای خود نشود.

مولانا می‌گوید، ما باید جنی دانا باشیم و هشیاری جسمی را در شیشه کنیم و درش را باز نکنیم و با دیگران بحث و جدل نکنیم؛ در عوض هشیاری حضور را در شیشه کنیم و آنرا با حضور خود، بین انسانها پخش کنیم؛

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خونیان صهبا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

یعنی وقتی مدتی خوره‌ی آموزش‌های معنوی، خونی صهبا، شدی و بعد معنویات رشد کرد و توانستی من ذهنی را اسیر خود و در شیشه کنی، وقتش می‌رسد که این هشجاری حضور را، جنی دانا را، که با خون دل، درد هشجارانہ جمع کردی، در شیشه بریزی و پخش کنی.

و سپس از خواص و قدرت این می هشجاری حضور می‌گوید:

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چهره ما را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

می حضور چنان موثر است که هم‌هویت‌شدگی با مقام، کلاه، را از بسیاری انسانهای با قدرت، هزار خسرو، ربوده است. و به چهره‌ی ما فقرا پیراهن سرخ پادشاهی بخشیده است.

اگر با فردی برخورد می‌کنیم که با پول و مقام هم‌هویت است، بجای قضاوت و نصیحت، تنها باید فضا را باز کنیم و بگذاریم حضور و آرامش بوجود آمده در آن فضای امن، بر آن شخص اثر کند. همینطور اگر حضور داشته باشیم، در مقابل چنین فردی احساس کوچکی و ضعف نمی‌کنیم. چون قبای سرخ عشق و حضور از هر جاه و مقامی، باشکوه‌تر و قدرتمندتر است.

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده
گشاده چون دل عشاق پر رعن را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

وقتی آگاهی از طریق انسان عارف جلوه می‌کند، همچون زیبایی طاووس، عقل را از سر می‌پراند، طاووسی که پره‌های زیبای خود را چون دل عاشقان گشوده است.

برای تاثیر گذاشتن بر دیگران و یا کسب احترام، لازم نیست از خود تعریف کنیم و یا کار اضافی انجام بدهیم، کافیسف فضا را باز کنیم و در حضور با دیگران برخورد کنیم. نگاه عارف، بی‌گفت، انسانها را در آغوش مهر خود می‌کشد و دل آنها را می‌رباید. کلامش نرم و زیبا و رفتارشان با متانت همراه است و دیگران را مجذوب خود می‌کند، و همه‌ی اینها از حضور او ناشی می‌شود، نه زیبایی ظاهری و یا ثروت و مقام.

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

از انعکاس حضور انسان عارف، آسمان کیبود از غم و درد ذهن انسانها رنگ و بوی عشق می‌گیرد، تصور کن که با دل ایشان چه می‌کند!

ارتعاش حضور و قرین شدن با انسان عارف، گردش افکار انسان را که حول محور غم و درد می‌چرخید، بر هم می‌زند و مسیر تفکر انسان را بسوی خلاقیت سوق می‌دهد. وقتی عشق چنین تاثیری بر ذهن و بعد مادی انسان دارد، مسلماً تاثیر آن بر بعد معنوی انسان قویتر است و دید انسان را به جهان تغییر می‌دهد.

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برج را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

عارفان با چشاندن یک جرعه از شراب آگاهی، هزار انسان پیر دلمرده و درمانده را به وجد می‌آورند و به زندگی امیدوار می‌کنند.

چه جای پیر که آب حیات خلّاق اند
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

پیر و درمانده که جای خود دارد، حضور انسان عارف چنان حیات‌بخش و خلاق است که گویی به هر چه دست می‌زند، به آن جان می‌بخشد.

انسان اصیل نه تنها در برخورد با انسانها به آنها شادی و امید و حس ارزشمندی می‌دهد، بلکه به محیط اطراف خود نیز نظم و زیبایی می‌بخشد. مهم نیست این انسان چه شغلی داشته باشد، ظاهری مرتب و تمیز دارد و محیط اطرافش پاکیزه و زیباست و در هر کاری ذوق و سلیقه به خرج می‌دهد. گویی با عبورش، در و دیوار بی‌رنگ و سیاه و سفید زندگی را رنگ‌آمیزی می‌کند و به آن جان می‌دهد.

شکرفروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟
سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

آیا تا بحال کسی شکرفروش به این چابکی دیده است که بتواند طوطی را که تنها برای شکر جویدن، حرف می‌زند، شکر شناس هم بکند؟

مولانا در این بیت انسان عارف و یا زندگی را به شکرفروش تشبیه می‌کند، شکرفروشی که به انسان در ازاء گفتار و رفتار درست، پاداش می‌دهد، در ازاء شکر، نعمت می‌دهد، حتی اگر طوطی‌وار و از روی تقلید باشد. در تعالیم عرفانی و دینی، شکرگزاری یک فضیلت به شمار می‌رود و انسان شکرگزار تاثیر شکر را در زندگی خود می‌بیند.

خوش باش که هر که راز داند
داند که خوشی خوشی کشاند

شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاکر هر دم شکر ستاند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۷۱۲

اما پس از مدتی، انسان شاکر شکر شناس می‌شود، یعنی دیگر نه بخاطر دریافت نعمت، بلکه برای دیدار شکرفروش، شکر می‌کند. می‌فهمد که شکر واقعی حضور «او» در زندگی است.

شکر، جان نعمت و نعمت چو پوست
ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
-مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره‌ی ۲۸۹۶

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق ببايد طریق بالا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

انسان اصیل نرم و لطیف است و کارهایش را با ظرافت و دقت انجام می‌دهد، بی‌چشم‌داشت می‌بخشد و با شرافت زندگی می‌کند. برای رسیدن به جاه و مقام، دروغ نمی‌گوید و فریب نمی‌دهد. در راه معنوی، راه راست، باید با چنین کسی دوستی کرد و قرین شد.

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شويد به میدان پی تماشا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

عارفان، از همه‌ی عاشقان طالب حقیقت که متعهد هستند، دعوت کرده‌اند که فضا را باز کنند و در این میدان بیایند و به تماشای رشد معنوی خویش و دیگران بنشینند.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

اینان چنان طالب عشق هستند که اگر گنج قارون را هم به آنها ببخشند، حاضر به معامله نمی‌شوند و از «گنج حضور» دست نمی‌کشند.

وقتی متعهدانه روی خود کار می‌کنیم، دیگر کسی نمی‌تواند با پول و وعده‌ی مقام، ما را خام کند و ما را به سمت و سویی بکشد که آرامش و حضور ما خدشه‌دار شود.

بیار ساقی باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سر سودا شرابِ حمرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

ای زندگی، ای ساقی جاودانه که جان جان‌ها هستی، بیا و شراب سرخ عشق و آگاهی را بر سر من ذهنی بی‌خرد بریز تا سرمست شود و دست خود را از همانیدگی‌ها رها کند.

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شراب گیرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

دل‌های سخت چون سنگ را که جز به ثروت و قدرت نمی‌اندیشند و حتی از عزیزانشان هم پند نمی‌گیرند را نه با نصیحت و موعظه، که با فضاگشایی و سپردن ایشان به «او»، به آغوش عشق، نرم کن.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

چه شرابی‌ست شراب عشق که «او» با دست خود به عمل در آورده است. چنان گه‌ری که در هیچ دریایی نظیرش یافت نمی‌شود.

وقتی تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور در انسان صورت می‌گیرد، دیگر نه تنها کلام که حتی سکوتش اثرگذار می‌شود. همچون می‌خام که در خمخانه‌ی زندگی به عمل می‌آید و گیرا می‌شود. وقتی انسان به تمامیت و صلح درون می‌رسد و گوهر دردانه می‌شود، زینت‌بخش زندگی خود و دیگران می‌شود.

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

اگر جام می‌عشق از دست زهره، که سمبل صلح و شادی است، به دست مریخ، که نماد جنگ است برسد، با یک جرعه خشم و نگرانی را به کنار می‌گذارد.

کنایه از اینکه اگر انسان کمی از شراب عشق و معرفت را بنوشد، هیجانهای حاصل از افکار و باورهای شرطی‌شده در وی فروکش می‌کنند.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

ای زندگی، تنها تو هستی و عشق تو و ما دیگر نیست گشته‌ایم. حال که به تمامی تو شده‌ام، دیگر چرا چهره‌ات را از خود پنهان می‌کنی؟ مولانا می‌گوید اگر «من» به تمامی نیست شود، دلدار در سرا می‌گشاید و چهره می‌نماید. اما تا وقتی خود را از «او» جدا می‌بینیم، از تجربه‌ی عشق بی‌نصیب هستیم.

ممکن است این بیت از جانب سالک راهی باشد که می‌پندارد به تمامی من ذهنی خود را به صفر رسانده است. اما همچنان جدایی، غم و ترس را تجربه می‌کند، و از زندگی می‌پرسد که چرا؟

و در بیت بعد توضیح می‌دهد که چرا:

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برای لالا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

اما تو بر آنچه در درون ما می‌گذرد، حاضر و ناظر هستی و همچون یک معشوق غیرتمند، هر چه غیر از خودت در دل ما باشد را نفی می‌کنی. چه بسیار عاشق که تو اینچنین از روی غیرت کشته‌ای.

سالک طریق رو به زندگی می‌گوید: تو از من دقیق‌تر و ناظرتر هستی و بهتر از من می‌دانی که در دل من چه می‌گذرد و اگر من تو را در زندگی خودم نمی‌بینم، حتما هم‌هویت‌شدگی دارم که از آن بی‌خبرم.

و در بیت بعد گویی، سالک متوجه هم‌هویت‌شدگی پنهان در وجودش می‌شود:

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا
بزن تو گردن لارا، بیار آلا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

برداشت و تجربه‌ی من از این بیت این است که وقتی اثر آموزش‌های معنوی را در حل مشکلات و بهبود شرایط مادی و روحی و روانی خود می‌بینم، وقتی کسی با آن مخالفت می‌کند، آن را لا می‌کند، من حتی اگر در زبان با آن فرد وارد بحث و جدل نشوم، در دل، آن فرد را یا بینش او را به زندگی نفی می‌کنم، و این یعنی بصورت «من» بلند شدن. مولانا در مصرع دوم می‌گوید باید گردن لا را زد، یعنی دوست و دشمن نکرد، خود را بخاطر باور افراد از آنها جدا ندید، چون این جدایی یعنی جدایی از زندگی. می‌توان باور یک نفر دیگر را نپذیرفت، می‌توان با کسی ارتباط زیاد نداشت، یا اصلاً ارتباط ظاهری نداشت، اما قطع رابطه‌ی دل‌ها، و کدورت و خشم یا نفرت، مخرب است و منظور عرفان نیست. هر وقت توانستیم دیگران را جدای از باورهایشان، ظاهرشان، و رفتارشان دوست بداریم، عشق، یگانگی و ایمان را تجربه کرده‌ایم. یعنی هیچ نمی‌ماند، الا «او».

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

پس وقتی دیدی من ذهنی تو با من ذهنی دیگری در حال بحث و جدل بر سر باورهاست، از همان می که می‌دانی علم و عقل هزار انسان دانای اسیر ذهن را می‌رباید، به دست هر دو بده.

یعنی بجای بحث و جدل فضا را باز کن، صبر کن و جام عشق و یگانگی را سر بکش تا گردن اندیشه زده شود و زندگی خود دست بکار شود و ماجرا خاتمه پیدا کند. در مقابل لالا نباید لالا کرد؛ باید «لا اله الا الله» گفت، یعنی صبر و فضاگشایی کرد. و به یاد داشت که همانطور که با هر زیبا، یک لالای زشت هست، هر لالایی هم که می‌بینیم، در پشتش زیبارویی دارد که اگر صبر کنیم، روی زیبایش را خواهیم دید.

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی‌ست ثانی احیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

و یا اگر در فضای باز شده برای حضور ایجاد شد و توانستی زیباروی پشت لالا را ببینی، به لالا با غمزه‌ای زیبا نگاه کن، یعنی با عشق و مهربانی، از فضای گشوده شده، از طریق انبساط، با من ذهنی طرف مقابل روبرو شو. که وقتی تو در میان نباشی، دم تو دم «او» است و به هر من ذهنی مرده‌ای جان دوباره می‌بخشد.

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

پس بیا و به هر دلیلی از کسی کدورتی به دل داری، آن را هفت آب از سینه بشو، که تنها در این صورت جنگ و دعوی درونی و بیرونی به پایان می‌رسد.

سکوت و صبر تا وقتی کدورت در دل داریم، کارساز نیست. و البته کدورت را هم نمی‌شود با فکر کردن که «من نباید رنجش و کدورت داشته باشم.» از دل شست. باید تسلیم شد، به عجز خود اعتراف کرد تا زندگی خود آن را از دل بشوید.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

خداوند عشق را برایمان فرستاده است تا در آغوشش پیچیم، که در شأن انسان که امتداد خداست، و قابلیت عشق ورزیدن دارد، نیست که بجای عشق، در فکرهای درهم‌پیچیده گرفتار شود.

و یا به قول حافظ:

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
-حافظ، غزلیات، غزل شماره‌ی ۸۳

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

نیم غزل در دهان ناگفته مانده است. اما افسوس که من دست و پایم را گم کرده‌ام.

باز نام عشق آمد و من از خود بیخود شدم و رشته‌ی کلام را از دست دادم. فقط کافیسیت یاد «او» کنیم تا رشته‌ی افکار گسسته شود و ماجرا را رها کنیم.

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغزِ نغز بیارای برج جوزا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۲

ای آفتاب حضور و آگاهی، بر آسمان ذهن‌های ما آدمیان بتاب، عقل را به مغز نغز، عشق، آراسته کن تا همچون دو پیکر برج جوزا، در آسمان زندگی ما، تابناک تا ابد بدرخشند و فنا ناپذیر گردند.

عقل تنها با آراسته شدن به عشق جاودانه می‌شود و تیرش به خطا نمی‌رود. و انسانها با هر باوری، تنها با وحدت موفق و سعادتمند می‌شوند.

عقل تاجست چنین گفت به تمثیل علی
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۲۵۴

با احترام،

 شکوه